

این کشتی سرگردان وبی ناخدا به گجا میرود؟

گرچه صورت آدمی انسان بُدی +++ احمد و بوجهل خودیکسان بُدی
نقش بردیوارمثل آدمست +++ بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت باتاب را +++ رو بجوان گوهر کمیاب را
(مولانا)

این روزها هگامیکه از مطالعه روزمره خسته میشوم، برای تغییر ذایقه به سراغ سایت های انترنتی افغانها میروم و خاصاً در سایت روزگاران سلسله «کابلیان باخون خود مینویسند» را مرور مینمایم و صدها آفرین نثار نویسنده یا نویسندگان آن میکنم و باخود میگویم: «اگر کمسیون مستقل حقوق بشر افغانستان یا مسؤولان حقوق بشر ملل متحد اشخاص مصیبت رسیده این نگارش هارابینند و گفتنی های شان راریکارد نمایند برای محاکمه تمام پامال کنندگان حقوق بشر در افغانستان اسناد محکمه پسند به دست می آید و میتوان سر و کار اکثر این متخلفان را به محکمه بین المللی هاگ کشاند». شما در این سلسله نگارش ها از چهار گوشه افغانستان مردم را می بینید که از ستم و زور گوئی جنگسالاران و اعوان و انصارشان رنجبرده اند و عزیزان خود را از دست داده اند و در این ماجرا مردم را به خاطر انتساب شان به این یا آن قوم مورد شکنجه و آزار قرار داده اند. یکی را بنام هزاره دیگری را بنام پنجشیری و باز دیگری را بنام یک قوم دیگر. تجربه نشان داده است که اقوام تا وقتی که در حصار گذشته اسیر مانده اند هرگز به مرحله ملت گذارنکرده اند و در همان غوزه قبیله پوسیده اند. آنجا در وطن مردم درگیر مشکلات بالفعل استند. آب ندارند، نان ندارند، برق ندارند، مکتب ندارند، کلینیک ندارند و خلاصه که از داشته های لازم دنیا هیچ ندارند. کشور عملاً در اشغال نیروهای خارجی است و معلوم است که آن نیروهای خارجی هم به اختیار خود آمده اند و نه به اختیار ما. چه وقت میخواهند بروند؟ وقتی که در کشور آرامش و امنیت برقرار شود. اما، اگر آنان نخواهند که بروند امنیت را برقرار نخواستند کرد و ابتکار عمل هم در دست مانیت و اگر چه در حالت کنونی این نیروهای خارجی ما را از شر خود ما نگاه داشته اند اما، حضور دراز مدت شان نفاق روان را در میان ما تشدید میکند و بالاخره هنوز زور و جنگسالاری بر کشور مسلط است و شیوه های مبتنی بر قومیت گرایی عملاً اعلام میکند که مستبد من خوب است ولی مرگ بر مستبد دیگران و میبینیم که آزادی بیان در مرکز قانونگذاری کشور بابوت و چپک مقابل میشود. این هایک رشته وظایف فوری است که ایجاب همنظری و همصدایی ما را مینماید، ولی هیئات که روشنفکر در پشت سایت های انترنت سنگر گرفته می خواهد ما را به یاد آن اصلتهای تاریخی که عملاً بر باد رفته است تخدیر نماید و برای شکمهای گرسنه آیه تقدس زبان و قومیت بخواند اینان اگر اعتقاد به دین دارند باید بدانند که خداوند (ج) آدم را از گل چسپناک و گندیده آفرید و از روح خود در او دمید و اگر انسان بزرگ است از کرامت روح است که اگر از همان معراج سقوط نماید جایز در اسفل السافلین است و اگر به مرده ریگ علم و نظریه منشأ انواع داروین اعتقاد دارند باز باید بدانند که این بوزینه زاده حیوانی است مانند همه حیوانات دیگر و حتی شریتر و حریص تر از آنان، بنا بر این می بینیم که در واقع نژادی پاک و جود ندارد که مایه افتخار کس باشد. حال این مسأله را به یک سو میگذارم که در جریان هزاران سال نژادهای مختلف آن چنان به هم آمیخته اند که عنقا را میتوان یافت ولی نژاد خالص و یکدست رانه. من تا حال چندین مقاله در باره همین موضوع خوانده ام که پشتونها یهود استند یا آریایی و خاطرات تلخ دوران فاکولته خود را بیاد آورده ام که چهل صفحه برای مانوت میدادند که رودکی کور بود یا بیبا و گر کور بود کور مادر زاد بود یا بعد ها کور شد. آنان که در ژرفای روان شان چرکاب تعلق به نژاد آریایی رسوب کرده است و فکر میکنند که دررگهای آریایی نژادان خون آبی رنگ جریان دارد کسانی را که همتای خود نمیدانند یهودی سرگردان لقب میدهند ولی معلوم نمیکند که این یهودی های سرگردان به چه دلیل زبان عبری را رها کردند و زبان پشتورا که قبل از ایشان بالطبع وجود نداشت در آغوش کدام مادریاد گرفتند؟ و آنگهی فرض کردم که پشتونها یهود، این کدام واقعیت امروز را تغییر میدهد آیا میشود چندملیون پشتون رابه اسرائیل فرستاد و خاک پاک آریایی نژادان را از «لوث» وجودشان «پاک» کرد؟ آری کشور را از «لوث» نژاد و زبان رانیز از «لوث» کلمات مگر ممکن است که دو زبان در کنار هم زیست نمایند ولی بریکدیگر اثر متقابل نگذارند؟ متأسفم که به سوچه گرایان عزیز خاطر نشان میکنم که موشهای ویرانکار «لوث» زبان پشتو قرنهاست که در زبان شما خزیده است و شما غافل مانده اید. لطفاً به من بگویید که لغت «ساریان» را از کجا کرده اید؟ هر فرهنگ معتبر دری را که دل تان میخواهد بردارید و ببینید که «سار» به تنهایی معنای آشور را نمیدهد تا «ساریان» شتریان شود. ساریان از خاروان پشتو است که مصدر خارل به معنای نظارت و بالابینی در آن زنده است و خاروان معمولاً اسپ سواری بود که از سرپای کاروان نظارت میکرد یعنی آنکه سعدی او را بار سالار میخواند و میگوید:

آن شنیدستی که در صحرای غور +++ بارسالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را +++ یا قناعت پُر کند یا خاک گور

«نماز» هم از لمونخ و مصدر لمانخل است و نامهای خاص زمی، زلمی، بریالی، توریالی، زرلشت، زرغونه، مینه، گلکمی، توریکی، زرمینه، گل غوتی و غیره را یک سومیگذارم. اما، یک چیز در این میان هویدا است و آن اینکه هیچ «فرهنگ سنیز و قبیله گرا» کلاشنیکوف بر نداشته و دنبال خانه کس نرفته است که نام فرزندان خود را پشتوانتخاب نمایند ولی آمیزش خوش برضای هردو زبان سبب این کار گردیده است. اچ. جی. راورتی که عمر عزیز خود را وقف مطالعه ادبیات همین مردمی کرده است که برادران هم سرنوشت خودشان آنان را لقب «بی - فرهنگ» میدهند و از روی استخفاف به سوی شان نگاه میکنند درباره ادبیات شان میگوید:

«باید بخاطر داشت که این شعرها تراویده احساس کسانی است که هرگز از نعمتهای مادی زندگی لذت نبرده اند اما عواطف شان تا بخواهی رقیق است. اینان مردانی استند که مانند نیاکان پنجد سال قبل ما درخشونت و جنگ به سرمیبرند اما، شعرهای شان حکایت از روحی عالی و احساسات خیر خواهانه و انسان دوستانه میکند. اینان درکشوری بسیار زیبا و دارای کوهسارهای بلند سکونت دارند و وادیهای سرسبز و حاصلخیزشان سخت چشمگیر است و همانطور که گفتم جز ضرورتهای اولیه زندگی چیزی ندارند ولی تشبیهات شان ساده، رسا به مقصود و بسیار گیرنده است. چه شور وطن پرستی و روحیه آزادی خواهی دارند و این همه در شعرهای شان هویدا میباشد.» (راورتی شعر و ادب افغانها از قرن شانزده تا نوزده - مقدمه) راورتی صدای رومی را از حنجره رحمان بابا میشنید که میگفت:

زه عاشق یم سر او کارمی دی له عشقه ++ نه خلیل نه داود زی یم نه مومند

و این را رحمان بابا در روزگاری میگفت که جدال های قبیله ای امر رایج روز بود اما، اگر تمام پشتونها رحمان بابا نیستند؛ متأسفانه ترک ها و تاجیک ها هم همه رومی نیستند و در قرن بیست و یکم که صنعت و تکنولوژی جهان را به دهکده کوچک بدل نموده و جوی های فرهنگهای ملی و قبیله ای را در دریای فرهنگ جهانی ریخته است به استخوانهای پوسیده اجداد چسپیده اند و طبل افتخارات قومی میکوبند تا مینای ملت را بشکنند و شیشه پاره های قبیله بسازند و این کار بدین می ماند که پروانه آزاد شده از غوزه عزم بازگشت به تنگنای نخستین خود را نماید. برخی ها با سماجت اصرار می ورزند که با وجود کلمه «دانشگاه» ما به چه دلیل از کلمه «پوهنتون» استفاده کنیم؟» میگویم: «پوهنتون» دارای شخصیت حقیقی و حقوقی میباشد که به اسم خاص تبدیل گردیده و مکتوب های آن به طور متحدالمانع عنوان خاص خود را دارد که با همان نام خاص با دیگر مؤسسات علمی وارد مکالمه و مقاله میشود. اگر دیگران هم از شما پیروی کنند و این نام خاص را به زبانهای خود ترجمه کنند، یک مفهوم دارای چندین نام میشود و کار فهم متقابل را دشوار میسازد و آنگهی اگر قرار باشد که اسم خاص را ترجمه کنیم من از همتایان تان در قبط سوچه گرایان پشتو تشویب دارم که فردا آدم علیه السلام را «سری ورته سلام» ترجمه نمایند. شما اگر خواهان تبدیل کلمه «پوهنتون» به «دانشگاه» استید از همان مجاری قانونی وارد عمل شوید و بکشید مقامات را و ادار سازید که اسم خاص «پوهنتون» را به اسم خاص «دانشگاه» تبدیل نمایند و از همه بخواهند که آن اسم خاص را که مسمای آن دارای شخصیت حقوقی و حقیقی است بپذیرند و یک اسم را دارای چندین مسمای نسازند. این تقاضا بخشی از حقوق دیموکراتیک تان است که کسی نمیتواند با آن مخالفت نماید ولی خود هنگامیکه مردم، مردم میگویند پیش از فیصله مردم دست به اقدام مبرید. من شخصاً مردم این گوشه دنیا را که دیگر حتی در باره نامش هم موافقه نداریم ولی قانون اساسی مملکت افغانستان نامش داده است و ارثان اصلی زبان و فرهنگ پشتو و دری هردو میدانم و میخواهم یک رشته اصطلاحات فرهنگی و نظامی پشتو با دری مخلوط شود و این زبان صبغه افغانی پیدا کند. قبلاً در نگارشی دیگر عرض کرده ام که زبان ایران به اعتراف استادان بزرگوار ایران به دلیل یک ناسیونالیسم کور مورد تاخت و تاز دساتیر و فرقه آزرکیوان قرار گرفته است و جوانان مابدبختانه از «مجتهدناقص» تقلید میکنند و در همان نگارش بر برخی از ساخته های فرهنگستان ایران نیز مکث کرده ام. زبان در سیر تاریخ خودرو به دگرگونی و کمال میرود اما، بعضاً بغض و عناد کوردگرگونیهای منفی و غیر لازم را بر زبان تحمیل و زبانرا از اصالتش تهی میکند. برای تصدیق اصالت زبان افغانستان چه کسی شایسته تر از ملک الشعرا بهار است که در سخنان عادی روستا نشینان بلخ و بیامیان اصالت و جزالت زبان ابوالفضل بیهقی را میدید و در سبک شناسی گله از آن داشت که «ایرانی مانند جهود خیبری ناله میکند».

نزدیک است زنجیر بحثهای مربوط به اصالت قوم و زبان بر پای من نیز بیچد؛ در حالیکه منظور اصلی من این بود که هر کس هر چیزی که میخواهد بدون یک نظام دیموکراتیک متکی بر مردم مبنی نیست بنا بر این، قوام و دوام دیموکراسی پیش شرط هر خواست دیگر است. اینکه ما در حال حاضر هشتاد حزب راجستر شده و چهار برابر آن حزبهای راجستر نشده و بیش از چند صد نشریه داریم بد بختانه نمودار آشفته فکری های ماست و قوام دیموکراسی ایجاب میکند که ما بر این وضع غلبه کنیم و از طریق به هم پیوستن فکرهای بهم نزدیک شماره احزاب، نشرات و حتی

سایت های انترنتی را کاهش بدهیم که کشور فقیر ما تاب این همه مصارف را ندارد و ای کاش سایتهای ما بتوانند به جای این جنگ داخلی و باد کردن کاه بیدانه نفاق در راه آموزش نسل جوان که بد بختانه به حساب مصیبت های بیحساب سالهای جنگ از درس و تعلیم بازمانده اند کاری انجام بدهند. تعلیم و تربیه ما از همان روزگار سلطنت دُچار چند مشکل عمده بوده است، از اینقرار:

(الف) فقدان یک ایدیولوژی ملی

(ب) فقدان پلانگذاری دقیق

(ج) گنگی، کهنگی و بی هدفی برنامه های درسی

(د) معیارهای نادرست در انتخاب معلمان

هریک از این چهارمشکل را به طور جداگانه بررسی میکنم: هر جامعه برای خود یک رشته ارزشهای عقیدوی دارد که در مسیر تاریخ خویش آنرا به وجود آورده است و افراد جامعه با آن ارزش ها خو گرفته اند و آنرا تا سطح ایدیولوژی ملی خویش بالا آورده اند. مسأله این نیست که مجموعه کمی افراد جامعه آن چه را ایدیولوژی ملی می نامیم ضرورتاً بپذیرند و به آن اعتقاد داشته باشند بلکه این است که خطوط متضاد فکری راطوری در محدوده ایدیولوژی ملی خود بگنجانند و پرورش دهند که زبانی بدان سیستم فکری پذیرفته شده یا ایدیولوژی ملی نرسد. سقراط هنگامیکه بادستان استوار جام شوکران را سرکشید و باسری پُرغروب به استقبال مرگ رفت به آیندگان درسی درخشان داد. درس او این بود که من برخلاف ارزشهای پذیرفته شده در جامعه قدبرافراشته ام و مدافعان آن ارزشها مرا به نوشیدن شوکران محکوم کرده اند. اگر در برابر آن ارزشها سر احترام فرو بیارم مرا میبخشند ولی من این کار را نمیکنم زیرا، آن ارزشها را حقیقت نمیپندارم و خویشتن را در برابر آن متعهد نمیدانم ولی به قانونی که از آن ارزشها به دفاع برخاسته است، احترام میگذارم تا نگویند که سقراط به خاطر منفعت خود یعنی گریز از مرگ به قانون احترام نگذارد. یا ولتروقتی میگوید: «من ممکن است باعقیده تو کاملاً مخالف باشم ولی از حق تو در راه ابراز آن عقیده همیشه دفاع میکنم» در واقع حق آزادی عقیده رابه عنوان عنصر تشکیل دهنده ایدیولوژی ملی پذیرفته است. برای اینکه قضیه روشن تر شود مثالی دیگر میدهم: در برتانیه سه حزب عمده کارگر، محافظه کار و لبرال دیموکرات و چندین حزب کوچک دیگر وجود دارد که هر یک به تناسب نیروی خود کرسی های پارلمان و شاروالی ها را بدست می آرند و قدرت را دست بدست میگردانند اما، اگر برای ده دوره پیهم یک حزب شکست بخورد دیگری رابه خیانت و تقلب در انتخابات متهم نمیکند و ارزش پذیرفته شده «تصمیم اکثریت محترم است» را زیر سؤال نمیبرد و متوسل به زور نمیشود. بدین ترتیب است که دیموکراسی و احترام به عقاید مخالف در جامعه پایه میگیرد و جزء فرهنگ میشود و تعلیم و تربیه انتقال آنرا از یک نسل به نسل دیگر به عهده میگیرد و اگر این گونه ایدیولوژی ملی در جامعه وجود نداشته باشد تعلیم و تربیه هدف اساسی خود را از دست میدهد و مانند بادامی که مغز آن در درون خشکیده باشد، پوچ و بی محتوا میشود. در جامعه ما که این گونه شیوه تربیت هنوز پا نگرفته است تمام آن کسانی که در انتخابات ریاست جمهوری و شورا نا کام مانده بودند این ناکامی راناشی از خود و عقیده خود میدانستند و شکست خود را با بهانه تقلب توجیه میکردند و البته در همین جا و فی المجلس باید بگویم که تقلب در انتخابات نیز ریشه در همان خاک بی باوری به تصمیم اکثریت دارد و من احتمال آن را به طور عام در انتخابات جهان و به طور خاص در انتخابات افغانستان رد نمیکنم. اگر در برنامه های مختلف مکاتب ما شاگردان رابه انتخاب خودشان و نه از طریق مداخله اداره برای وظایف گوناگون بگمارند شاگردان مانیز انتخاب کردن و انتخاب شدن را یاد میگیرند و شکست و پیروزی برای شان بخشی از کارهای روزمره زندگی میشود.

ممکن است کسی بپرسد: «مگر جامعه ما یک جامعه اسلامی نبود و اسلام حکم ایدیولوژی ملی ما را پیدا نکرده بود؟» میگویم نه. برای اینکه نخست اسلام ایدیولوژی نیست و دوم اسلام ملی نیست و سوم اسلام با قدرت مطلقه فردی و سلطنت در اساس خودش آشتی نداشت و بدعت سلطنت مطلقه بعدها بر اسلام تحمیل شد و این سلطنتهای مطلقه و علمای اجیرشان صرف گوشه چشمی به سوی کاریکاتور اسلام داشته اند و تعمیم و آموزش آنرا نمی توانستند هدف خود بسازند. امروز نیز میبینیم که راست گرایان منفعت جو از معتدل تا افراطی با سواستفاده از اسلام میخواهند ملا سالاری را بر جامعه مسلط گردانند و دیگران را با چماق تکفیر از عرصه قدرت بیرون برانند.

جامعه ای که در مسیر تاریخ خود ایدیولوژی ملی به وجود آورده و افراد خود را با آن پرورده است میتواند از تصادم خشونت بار اندیشه های گوناگون جلوگیری نماید. اینجا و آنجا دیده میشود که برخی ها و حتی آنانیکه خود را سردم داران نخستین اندیشه های مارکس در کشور میدانند مفهوم ملت و طبقه رابه هم می آمیزند و صحبت از ملت حاکم و محکوم نموده این سؤال را مطرح میسازند که از وحدت کدام ملت صحبت میکنید. متأسفم به عرض برسانم که اینان با پیشبند لقبهای مظنون علمی، الفبای جامعه شناسی و خاصه اندیشه های مارکس را نیاموخته اند زیرا که، مفهوم ملت در برگیرنده ستمگر و ستمکش هردوست و اگر این دو تا بانقشهای متفاوت در عملیه تولید اتحاد نکنند مبارزه نیز در میان شان صورت نمیگیرد و به اساس دیدگاه مارکس تاریخ آن جامعه از حرکت باز میماند، به خاطر ای که از آن دیدگاه تاریخ چیزی نیست مگر مبارزه طبقاتی بنابراین، آنکه وحدت ملی را می خواهد در حقیقت اتحاد ظالم و مظلوم را

در مقوله ملت که بالطبع وسیعتر از مقوله طبقه است میخواید و آنکه این ر نیاموخته باشد، بدون شک در جامعه شناسی ناکام میماند. بهر صورت ایدیولوژی ملی است که تعلیم و تربیه را دارای هدف روشن میسازد و افراد جامعه را با یک رشته ارزشهای مشترک فرهنگی به هم پیوند میدهد و چون افراد این گونه جامعه در کوره درک، تحلیل، نقد، جمعبندی و انتخاب پرورده میشوند ممکن نیست که به کوچک ابدال های این و آن بدل شوند و باقی ایدیولوژی ملی تقاضا میکند که افراد هم خود را وقف پیشرفت اقتصادی نیز بنمایند و از احتیاج دیگران بی نیاز گردند. تعلیم و تربیه دوران شاه کوشید سلطنت را ایدیولوژی ملی قلمداد کند و حتی در روزگار مرحوم اعتمادی مجله ای ماهانه به نام (لمر) پخش میکردند که در آن از «دیموکراسی تاجدار» صحبت مینمودند اما، فراموش کرده بودند که سلطنت شکلی از دولت است که یا مشروطه میتواند بود یا مطلقه. اگر مشروطه بود مانند برتانیه و برخی از کشورهای اسکاندیناوی مردم آنرا به عنوان مؤسسه بی آزار و سنبول مشخص جامعه خود میپذیرند و اگر مطلقه بود و قدرت فردی را سرپای جامعه گسترش میداد که شاه در آن صلاحیت داشت ولی مسؤلیت نداشت دکتاتوری است که در نهایت امراخلاق افراد جامعه را تباہ میکند و آنرا دوشخصیته و ریاکار بارمی آرد و دیدیم که این گونه تلاش ها نظام سلطنتی را نه در افغانستان نجات داد و نه در ایران و سرنوشت دکتاتوریهایی مذهبی را نیز آینده نشان خواهد داد.

ب) **فقدان پلان گذاربی دقیق:** تعلیم و تربیه باید هدفهای روشن داشته باشد و دست اندرکاران آن از این هدف ها باید آگاه باشند. طوریکه در بخش ایدیولوژی ملی یاد کردم هر جامعه برای خود یک رشته ارزشهای پذیرفته شده دارد که تعلیم و تربیه آنرا به آیندگان انتقال میدهد. از این دیدگاه وظیفه تعلیم و تربیه را تأمین انطباق فرد با محیط اجتماعی اش میدانند اما، در همین جا باید بگویم که این رشته ارزشهای پذیرفته شده نیز مانند موجود زنده در جامعه رشد و نمو میکند و هر قدر نیروی کشش و انطباق آن بیشتر باشد از نصیبه زندگی، بهره بیشتر دارد و دکتاتوری چیزی نیست مگر تحمیل خشونت آمیز ارزش های که نیروی زیست و پذیرندگی خویش را از دست داده باشند. تعلیم و تربیه آزادی فرد را از زندان محیط طبیعی و اجتماعی وی باید فراهم نماید و به وی قدرت بدهد که وقتی فرد با وضعی دشوار روبرو شود بداند که دشواری چیست و راه واقعی غلبه بر آن کدام است و این میسر نمیشود مگر از طریق ایجاد یک ذهن جستجوگر و نقاد در متعلم و همین ذهن جستجوگر و نقاد است که تن به دنباله رویهای کورکورانه نمیدهد و رونق بازار دکتاتورهارا که پاسداران کور باطنی و نادانی استند میشکند. بدین ترتیب نخستین هدف تعلیم و تربیه رهاندن انسان از زندان تعصب و تنگنظری است و طبیعی است که وقتی این هدف تأمین شد دسترسی به اهداف دیگر نیز آسان میشود زیرا، هنگامیکه دانشمند از غنای معنوی برخوردار بود زنجیر پادشاهی مادی به دست و پایش نمیچسبید و او را تا سطح دزد چراغ به دست حضرت سنایی پایین نمیآورد که میان شاهین بلند پرواز استغنا طبع دانشمندان و ماکیان خسیس دون همتی سودا گرانه و دانه چین حاشیه مرداب تفاوت از زمین تا آسمان است. دست اندرکاران تعلیم و تربیه به این چند سؤال اساسی پاسخ روشن باید داشته باشند:

۱. چه کسی را تربیه میکنیم؟
۲. برای چه کاری تربیه میکنیم؟
۳. تقاضای جامعه برای آن کار در چه سطح است؟
۴. ایجابات عام و خاص آن کار چه گونه است و درجه تسلط آموزنده یا متعلم بر آن در چه حدی باید باشد؟

متأسفانه عهده داران تعلیم و تربیه چه در روزگار شاه و چه بعدها که تعلیم و تربیه در خدمت ایدیولوژی ها قرار گرفت بدین پرسش ها التفات نفرموده اند و در نتیجه تعلیم و تربیه شان هدف روشن نداشته است و چه بسا که تعلیم و تربیه را نیز تابع مناسبات سیاسی با این یا آن کشور کرده اند و درست آن طور که خریداران گوش به فرمان صنایع این و آن بوده ایم مکاتب خود را به این و آن داده ایم. این شیوه صبغه ملی بودن تعلیم و تربیه را میزداید و تنوع ستراتیژی های تعلیمی مایه فقدان ستراتیژی واحد میشود. در دهه دیموکراسی یعنی آنگاه که وکلای شورا گره گشای برخی دشواریهای کوچک بودند و صدراعظم و وزیران برای اینکه ردای رای اعتماد بردوش بیفکنند، ناگزیر بودند ناف و کلا را باروغن تملق و شیرین کلامی چرب کنند، این کار تعلیم و تربیه را که از آغاز هم فاقد پلان گذاری بود دچار نوعی آماس بالون مانند کرد-از درون تهی و بی محتوا ولی از بیرون خوشنما و پُر زرق و برق- و این تعلیم و تربیه در واقع نتیجه سازش و کلا و وزرا بود؛ بدین معنی که وکلا در هنگام انتخابات جیب مردم را از نقل چوبی و عده های گوناگون پُر میکردند ولی وقتی در مرکز می آمدند و با کیسه تهی و اقتصاد ورشکسته دولت روبرو میشدند دست رانتگ می یافتند و مجال جنگ هم نداشتند زیرا که، یگانه سلاح شان رای اعتماد بود و اگر از حکومتی دریغ میکردند؛ شاه بروکراتی دیگر از همان فُماش را مأمور تشکیل کابینه میساخت و اگر سه کاندید شاه را پیهم رد میکردند معنای عدم اعتماد بر شاه را داشت که از صلاحیت انحلال پارلمان برخوردار بود و میتوانست گلیم پارلمان را جمع کند که بدین ترتیب فاتحه هشت هزار افغانی معاش وکالت و امتیازات متعلق به آن نیز خوانده میشد، بنابراین خواهی خواهی هر دو در یک نقطه آشتی باهم تلاقی میکردند تا وکلا مجال لاف برای مؤکلان میداشتند و معلوم میشد که دستگاه دولت به گلی قَلج نیست و کار میکند نتیجه این سازش این میشد که وکیل از مردم قول میگرفت تا در تأمین مصارف مکتب با دولت خود همکاری نمایند و وزیر از جانب دولت تعهد می سپرد تا مصارف کتاب و معاش معلم را

نادیده نماید. مکتب ابتدایی را با بوق و کرنا به لیسۀ ارتقاء میدادند. لیسۀ ای که محصول «همکاری ثمربخش» دولت و مردم بود اما، بدبختانه در این لیسۀ نه از کتاب خیری بود و نه از معلم اثری و مصداق زنده اصطلاح جاری بر زبان دکانداران کابل یعنی «داری، دارم» نتیجه کار این لیسۀ های بالون مانند چه بود؟ مُشتی فارغ التحصیل کم سواد که عفریت کانکور با ضربه انگشت آنان را از پُشت دروازه پوهنتون میراند و شاگردان عریضه به دست در دهلزهای ریاست احصاییه مرکزی سرگردان می گشتند و وجود شان فقط به درد احصاییه های ارتقایی دولت میخورد که نشان بدهد فلان درصد شمار باسوادان افزایش یافته است و بهمان درصد شمار تحصیل کردگان. تنها خوشبخت های این گروه که نگاه التفات و کیل یا وزیری را بسوی خویش جلب میکردند و سپارش نامه ای به دفتر احصاییه مرکزی میبردند میتوانستند به نوایی برسند و کاری برای خویشان دست و پا کنند و تعجب نکند اگر بگویم که همین ها میرفتند معلم و یا کم از کم معلم مبارزه با بیسوادی میشدند. این تعلیم و تربیه فاقد پلان و پیشبینی یار شاطر نشده که هیچ حتی بار خاطر هم گردیده است و اگر می بینیم که به جز مُشتی تحصیل کردگان در خارج دیگران رنج تهیدستی میکشند و هنری ندارند تا عرضه و از آن ارتزاق نمایند خوب ملتفت میشویم که تعلیم و تربیه ما با جوانان چه جفا کرده است. بعدها هنگامی که جنگسالاران مرکزیت را صدمه زدند و نوعی سیستم گلگلمیری را ایجاد و هریک برای خود تیول بدون ارتباط با مرکز ایجاد نمودند چون هریک خود را مسؤول منطقه زیر کنترل خود میدانستند، این رشد فاقد پلان و پیشبینی مانند تومور خبیث سرطانی پیکر تعلیم و تربیه ما را فراگرفته است و طبیعی است که هر چه تعداد مکاتب زیاد شد کیفیت معلمان پایان آمد و امروز در غالب مکتب های ابتدایی ما یگانه روش مورد قبول آموزش طوطی وار است که نمیتواند گره کشای مشکلات امروز باشد. اگر ما هوای انطباق با شرایط امروز جهان را داریم باید بر سیستم تعلیم و تربیه خود تجدید نظر کلی نماییم. و این تجدید نظر کلی تنها از وزارت های معارف و تحصیلات عالی ساخته نیست و ایجاب سعی و تلاش همگانی را میکند.

ج) **گنگی، کهنگی و بی هدفی برنامه های درسی:** نمیدانم در کجا خوانده ام که مردی نادان به حضرت علی کرم الله وجهه گفت: «شنیده ام که تو دانشمندی بسیار دانا استی سؤالی دارم که میخواهم بر این پاسخ بدهی. آیا میدانی که ریش انسان چند عدد تار مو دارد؟ حضرت امیرالمومنین خاموشی اختیار کرد و مرد که احتمالاً نصرانی بود اصرار می ورزید که پاسخ این پرسش احمقانه خویش را در یابد. قنبر غلام وفادار امیر آموذیرای آن مرد پاسخی عالمانه داد و گفت: «علم باید گره کشای مشکلی باشد. تو خود میتوانی پاسخ این پرسش را دریابی. ریش خویش را بادقت تمام بتراش و مگذار که حتی تار مویی هم از آن ضایع گردد. آنگاه هفته ها بنشین، آنرا بشمار و عدد آن را دریاب، اما، تازه دو مشکل بر سر راهت میماند.

۱) آن چه دریافته ای صد درصد یقینی نیست زیرا، ممکن یک یا چند تار موی از نزدت افتاده باشد.

۲) مشکل دوم اینکه از تو میپرسند: «جاهل، حاصل این کار چیست و فهمیدن این چه دردی را دوا میکند.»

آری علم باید گره کشا باشد و این گره کشایی دردی را باید دوا کند. هنگامی که شاگرد هدف آموزش را نداند در واقع انگیزه ای برای آموختن ندارد و ضرورت آموختن را احساس نمیکند.

عموزاده ای داشتیم که همیشه زندگی تلخ مرا شاهد مثال تنبلی و درس نخوانی خودمی آورد و میگفت: «فلان که درس خوانده چه کرده است که من بخوانم.» هدف او از پُشت سر گذاشتن سالهای مکتب رسیدن به مدارج عالی اجتماعی و اداری بود و من که از آموزش پاداشی جز زندان و تقاعد اجباری نگرفته بودم بحساب او برای بید بی ثمر تلاش کرده بودم. او با زبان بیزبانی میگفت که تعلیم و تربیه ما هدفی جز پرورش شاگردان برای پول اندوزی و فرمانفرمایی ندارد و شاگردان باید راه تقرب به مقامات را دریابند یعنی مری بگیرند تا مریا بخورند. او خوب فهمیده بود که نظام تعلیمی ما با هیرارشی قدرت خوب عیار گردیده بود. هسته مرکزی قدرت اردو بود و بعد به ترتیب پلیس، دیپلوماسی، شعبه اداری فاکولته حقوق، فاکولته طب، اقتصاد و انگیزه کامیابی نیز فراغت از تحصیل و تلاش برای ثروت اندوزی از هر راه ممکن. همین قهرمانان ورزش چاپیدن بودند که در شرایط دشوار مهاجرت نیز به سلاح فروختن و ثروت اندوختن مشغول بودند. (من درباره میلان عمومی تعلیم و تربیه صحبت میکنم و به اصطلاح مزاری ها به سوی عناصر پاکدامن که مستثنی های این میلان عمومی بودند کلسوخ دیوار می گیرم.) بهر صورت همین بود پرورده های باغبانان تعلیم و تربیه ما که به قول بیدل به اقبال بوی مروت زکام و در جذب خبائث سرا پامشام استند.

هنگامیکه بر برنامه های مضامین مختلف در مکاتب نظری اندازی میبینی که از سرپای برنامه ها کهنگی و دل مُردگی میبارد. تاریخ از برکردن مُشتی واقعات به هم بی ارتباط و تلقی عام شاگردان این است که سینه در تاریخ مهم نیست حالا از رابطه علیت در تاریخ که ایجاب تفکر منطقی را میکند اصولاً صحبتی در کار نبود. برای اینکه شاگردان کنجکاو و فضول بار نیابند پروگرام تعلیم و تربیه سلاح منطق و فلسفه را بایست از ایشان میگرفت که تفکر منطقی با تسلیم برده وار سازگاری ندارد.

برنامه جغرافیای اقتصادی تولیدات اقلام مختلف اقتصادی را تا سالهای ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ میداد و شاگردان بیچاره مکلف بودند آن احصاییه های دماغ فرساینده و بَدرد نخور را به خاطر بسپارند تا معلمان جوابهای آنان را با کتابچه

مقایسه و حدود نمرهٔ شان را تعیین نمایند. برنامه‌های دری و پشتومجموعه‌ای از نثر و نظم کهنه و بی هدف که شاگردان را در گهوارهٔ دلمردگی تاریخی میخواباند و به همین ترتیب بود برنامه‌های دیگر مضامین. هنگامیکه مرغ بی بال و پر این گونهٔ تعلیم و تربیه به دست ایدیولوژی‌های چپ و راست افتاد، آنان که فکرنمی‌کردند ممکن روزی دکناتور بیرحم روزگاریان شان مصالحه نماید و هر دو را زیر یک تالار بنشانند در کتاب‌های خود مطالبی از این دست نوشتند که: «یک مجاهد پانزده تن کمونیست را در یک منطقه و هفت تن را در منطقهٔ دیگر کشت. جمعاً چند کمونیست پلید مُردار شد.» یعنی جو پُراز تعصُّب حاکم بر هر دو کار انتخاب مطالب را برای کتابهای درسی کاملاً زار کرد.

د) معیارهای غلط در انتخاب معلمان: از آنچه قبلاً گفته ام هویدا میشود که عده‌ای سخت اندک از معلمان ما به فرمان ذوق و استعداد خود بلای معلمی را به جان خریده‌اند و دیگران کسانی بوده‌اند که جامعه جز دروازهٔ معلمی درهای مشاغل دیگر را بر روی شان بسته است و نتیجه این که معلمان بی استعداد، این محکومان حبس ابد در حصار معلمی حال و حوصله برانگیختن حس کنجکاوی شاگردان را نداشتند و چه بسا که شاگردان جویندهٔ خود را به عنوان فضول و موی دماغ از صنف بیرون می‌رانده‌اند. یکی از استادان فاضل نگارنده که فضلی فراوان داشت ولی قدرت افادهٔ اندک، پیوسته به تجربهٔ دراز مدت معلمی خود میبالیید و میگفت که سی و پنج سال در کار تدریس تجربه دارد؛ باری من که از فاکولتهٔ ادبیات توقع فراوان داشتم روزی برسبیل شوخی از او پرسیدم که درسی و پنج سال تجربه‌های متعدد نموده یا همان یک تجربه را به شیوهٔ یکنواخت سی و پنج بار تکرار نموده است. استاد که بدبختانه همان یک تجربه را تکرار کرده بود، حقیقت بر او گران آمد و مرا از صنف بیرون راند و تا آخر سال نیز اجازهٔ حضور در صنف خود نداد. اما، تصور کنید که من بدان مناسبت چیزی را از دست دادم نه در واقع نجات از آن درسهای تکراری و یکنواخت به من یاری داد تا برای کتابخانهٔ پوهنتون و قفس فارغ پیدا و نقص معلومات خود را تا حدی رفع کنم؛ در غیر آن من بیچاره که با امید فراوان فاکولته رفته بودم چنان سرم به دیوار واقعیت خورده بود که مدتها گیج بودم. شاید باورتان نیاید اما، در فاکولتهٔ ادبیات از تحقیق و تتبع دربارهٔ زبان و ادبیات خبری نبود، به چنان ظواهر سطحی میپرداختند که به هیچ دردی نمیخورد و همانطور که قبلاً اشاره کرده ام هفته‌ها وقف این میشد که رودکی نابینا بود یا نبینا بود، نابینای مادر زاد بود یا بعدها نابینا شد؛ و هنگامیکه میدیدند رودکی در یکی از شعرهای خود گفته بود:

مهر دیدم بامدادان چون بتافت +++ از خراسان سوی خاور می شتافت

بدین نتیجه میرسیدند که رودکی نابینا نبوده است. توقع داشتند هنگامی که مرد نابینا دوست خود را ملاقات میکند نگوید که دوستم را دیدم بلکه بگوید صدایش را شنیدم تا دیگران بدانند که او نابینا است. به نیروی تخیل و تجربهٔ غیر مستقیم رودکی اصلاً بها داده نمیشد.

یک مشکل عمده در تعلیم و تربیه ما این بوده است که افغانها در داخل کشور خود هیچ زبان خارجی را به طور جدی نیاموخته‌اند و در نتیجه دروازه‌های فرهنگ‌های دیگر را جز از راه ترجمه بر روی خود باز نکرده‌اند و اگر عده‌ای اهل مطالعه داشته‌ایم آنان نیز عطش علمی را از کتابهای نوشته شده یا ترجمه شده در ایران فرو نشانده‌اند و تعلیم و تربیه ما از این دیدگاه سخت رهین منت برادران ایرانی ما است.

من دشواری‌های گذشته را بدین منظور برنشمردم که به سوی کس یا کسانی انگشت انتقاد دراز نمایم زیرا که انتقاد هدفی اصلاحی دارد و هنگامیکه این هدف برآورده نگردد علت وجودی انتقاد از میان میرود اما، اگر از گذشته درس نگیریم و آن درس را رهنمود آینده نسازیم، سمند نیز تنگ‌تغییر و دگرگونی را بر آبخور رکود مطلق و انزوای خفقان آور میخکوب میکنیم، زمان میگذرد و مارا با بدبختی‌های مان تنها میگذارد. و اما، چه کنیم تا آنچه را در گذشته نکرده ایم تلافی نماییم؟

گوش کنید دارندگان عزیز سایت‌های انترنت، من وقتی سایت‌های شمارا میخوانم خدا(ج) را شکر میکنم که در سایت‌های انترنت تنها رگبار کلمات وجود دارد و از رگبار توپ، راکت و دیگر وسایل گشتار خبری نیست ورنه با اطمینان برای تان میگفتم که شما روی قدرت طلبان جنگجو را سفید میکردید. آنان بر سر پادشاهی میجنگند ولی شما بر سر یک مشت ادعاهای بی معنی. آن سان که در آغاز این نگارش گفته ام مردم مشکلات بالفعل دارند و باز در مرداب جنگ داخلی غرق میشوند، نیروهای که به حکم منفعت‌های خاص آمده‌اند وقتی دیدند نیروهای شان گشته میشوند و مقصود به دست نمی‌آید راه خود میگیرند و میروند. نسل جوان شما تشنهٔ آموزش است و شما دیگر دُچاران فقر معنوی که در کشور بودید نیستید. امروز شما بر تمام زبانهای زنده دنیا مسلط هستید و می‌توانی تجربهٔ علمی و ادیبی جهان معاصر را در وقت کم به کشور خود انتقال دهید. آموزش از راه دور به یکی از واقعیت‌های قابل لمس زمان ما بدل گردیده است. شما برای تربیهٔ مسلکی معلمان کشور تجارب کشورهای را که در آن زیست دارید میتوانید برای شان برسانید. آری این کشتی سرگردان و بی ناخدا یا به نیروی سعی و تلاش شما به ساحل مقصود میرسد و یا در کام ازدهای امواج نا مساعد غرق میشود. انتخاب با شماست. احساس انسان بودن ایجاب میکند که هر جا حقی تلف میگردد باید بر ضد حق تلفی و برای احقاق حق فریاد برآورد. این که آن حق مال چه کسی است به هیچ وجه اهمیت

ندارد. پیکار برای پرنسپ است نه برای شخص. اگر شما به دیموکراسی اعتقاد داشته باشید میدانید که طرح یک خواست و مخالفت با خواست دیگر بخشی از حقوق دیموکراتیک شماسست ولی دیموکراسی برخواست اکثریت مردم می چرخد و تنها اکثریت است که برکرسی اعتبار می نشیند. تلاش در راه ارتقای سطح فکر جامعه حق نان نیست بلکه وظیفه و مکلفیت نان است. از حق میتوان گذشت یا به دیگری واگذارش کرد اما، وظیفه نه به دیگری قابل واگذاری است و نه میتوان از آن گذشت. ادای دین و وظیفه ناشی از عشق است و من به فرمان همین عشق است که فریاد میزنم:

فکر نانی بکن این خربزه آبست حاجی!

پایان